

و گاه قطره اشکی بر چشماش



برم سال قبل هیأت محل مو کبی
رایبی از عزاداران حسینی، شب
غادمان این مو کبدر گیر می شود
بین برای پادرمیانی و جدا کردن
قدم می کند که ناگهان جوان
ن را به سمت جوی آب هل داد و
ه حسین در آغوش پدر جان داد.
ن به طرز ناباورانه ای فرزندشان
و قاتل دستگیر و تحویل مراجع
از مراسم عزاداری، ختم و گذشت

حاج علی به یقین رسیده بود که
جوان پشیمان است. در همین
بین حسین را دید که ناراحت و
غمگین است. بی اختیار دستی بر
سر جوان کشید و گفت: «سرت را
بالا بگیر، به عشق امام حسین (ع)
بخشیدمت، تا حسین من هم
خوشحال باشد.»

چهل روز، بزرگان و اهالی محل با هدف دلجویی
و جلب رضایت و گذشت، بارها به منزل حاج علی
آقا رفتند اما هر بار با جواب منفی او و همسرش
مواجه شدند؛ چون قصاص تنها خواسته آنها
بود. زمان اجرای حکم فرا رسیده بود. حاج علی
و حاج خانم مقابل در زندان برای اجرای حکم
آمده بودند که نصب بنری با عنوان «به عشق
حسین (ع) می بخشیم» توجشان را جلب کرد.
یک لحظه دل شان لرزید، بغض گلویشان را
گرفت و قدم ها را سست تر برای اجرای حکم
برداشتند. مسئولان زندان با اصرار و خواهش
از آنها خواستند عفو کنند و از قصاص بگذرند.

جوان را برای اجرای حکم آوردند. سرش را
پایین انداخته و گریه می کرد و با طلب حلالیت
می خواست از اشتباهش بگذرند. جوان به طرف
حاج علی آمد و خودش را روی پای او انداخت
و التماس می کرد. حاج علی به یقین رسیده بود
که جوان پشیمان است. در همین بین حسین را
دید که ناراحت و غمگین است، بی اختیار دستی
بر سر جوان کشید و گفت: «سرت را بالا بگیر، به
عشق امام حسین (ع) بخشیدمت، تا حسین من
هم خوشحال باشد.» حاضران در سالن صلوات
فرستادند و اشک شوق در چشمان اولیای دم و
جوان نادم جاری شد.

داستان جنای

قسمت دوم

زینب علیپور طهرانی
تیش

در قسمت قبل خواندید که خواهر و
برادری به نام پگاه و پیام با مشکلات
زندگی روبه رو شده بودند و دست شان
خالی بود. پگاه با رئیس هیز و هوسبازش دعوا کرده و اخراج شده بود.
هر دو به فکر راه حلی برای رفع مشکلات شان بودند. تا این که به فکر
هردوی شان رسید که به خانه همسایه روبه رویی که خانم فراموشکاری
به نام بلوری است، بروند و از او طلاها و دلارهایش را سرقت کنند. به
همین علت پگاه برای این که میزان فراموشی خانم بلوری را بسنجد به
منزل او رفت.

حالا ادامه ماجرا...
پگاه به فکر فرو رفت و نگاهی به برادرش انداخت و گفت: نقشه ات چیه؟
پیام گفت: امروز صبح گفت هر وقت تونستم برم کولر شور دیف کنم. فکر
کنم الان وقت خوبی باشه.

پیام نگاه مرموزی کرد و لیخند مشکوکی زد.
پگاه گفت: تنهایی نمی تونی. منم بهت کمک می کنم. اما اون هردو مونو
می شناسه که.
پیام گفت: فکر اونم کردم. خانوم بلوری آلزایمر داره. به راحتی میشه
همه چیز رو انکار کرد. تازه اون یادش نمی مونه که بخواد مارو لو بده.
پگاه گفت: اما نمیشه بی گذار به آب زد. باید یه تست بزнім.

پیام گفت: چه جوری؟
پگاه گفت: بذار من یه سری بهش بزئم.
پیام با تعجب پرسید: می خوای چی کار کنی؟ چی تو فکرته؟
پگاه گفت: توی یخچال خوراکی چی داریم؟
پیام در یخچال را باز کرد و گفت: املت ظهر و یه کم میوه.

پگاه مقداری میوه داخل ظرفی ریخت و از خانه خارج شد و به سمت
آپارتمان خانم بلوری رفت. زنگ زد و منتظر ماند. خانم بلوری در را باز
کرد و گفت: بله باکی کار داریم؟
پگاه لیخند زد و گفت: خانوم بلوری من پگاهم. همسایه ساختمون
روبه رویی که با برادرم زندگی می کنم. یکی از آشناهامون برامون از باغ
میوه آوردن زیاد بود، گفتیم برای شما هم بیارم.
خانم بلوری لیخند زد و گفت: مرسی عزیزم. بفرما تو.
پگاه وارد شد و گوشه ای نشست. خانم بلوری گفت: اتفاقا می خواستم
شام بخورم. خوب شد اومدی. بذار یه ظرف دیگه بیارم با هم بخوریم.
پگاه گفت: ممنون من شام خوردم.
خانم بلوری گفت: پس بذار برات چایی بیارم. راستی اسمت چی بود؟
پگاه گفت: پگاهم. همسایه ساختمون روبه رویی.
خانم بلوری لیخند زد و گفت: آهان. یادم اومد. الان میام.
خانم بلوری گذشته را خوب به یاد می آورد. برای پگاه از فرزندانش که
خارج از کشور زندگی می کنند، تعریف کرد. در این بین پگاه متوجه گذشت
زمان نشده که یکباره تلفنش زنگ خورد. برادرش نگران شده بود.
پگاه گفت: الان میام. داشتیم حرف می زدیم.
بعد خانم بلوری را خطاب قرار داد و گفت: پیام سلام می رسونه.

خانم بلوری گفت:

پیام کیه؟

پگاه لیخند زد و گفت: برادرم دیگه.

خانم بلوری لیخند زد و گفت: آهان یادم

اومد. مرسی عزیزم.

پگاه از او خدا حافظی کرد و به خانه برگشت. در راه که

باز کرد، پیام را دید که وسط پذیرایی راه می رفت و نگران بود.

پیام پرسید: چی شد؟

پگاه گفت: هیچی. مگه قرار بود چیزی بشه؟ فقط حرف زدیم اما
بیماری اش حاده. لحظه ای همه چیز و فراموش می کنه. البته برای کار
ما خوبه.

پیام گفت: اما من می ترسم. بیای خیال بشیم.

پگاه گفت: باشه من بی خیال می شم. اما قسط و شهریه رو چی کار کنیم؟
اجاره خونه رو کی میده؟ حقوق تو که فقط خرج خونه رو می ده. منم که
بیکار شدم. تا کار پیدا کنم باید توی خیابون جادر بزнім.

پیام گفت: اما وقتی بهش فکر می کنم به نظرم خیلی ترسناک میاد. آخه
من و تو که دزد نیستیم.

پگاه که مصمم شده بود، گفت: خب فکر کن قرض گرفتیم. دستمون که
باز شد، بهش برمی گردونیم.

پیام چیزی نگفت و در فکر فرو رفت.

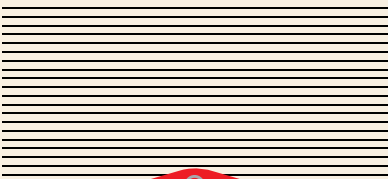
پگاه گفت: من می رم بخوابم. خیلی خسته ام. فردا شب این موقع همه
چیز به خوبی و خوشی تموم شده. به این فکر کن.

پگاه به اتاقش رفت. اما پیام نمی توانست بخوابد. چراغ ها را خاموش کرد.
در را آرام باز کرد و از خانه خارج شد. در خیابان قدم زد و سیگار کشید.
یکباره به خودش آمد و ساعتش را نگاه کرد و متوجه شد ۳ صبح است.
به خانه برگشت و بدون این که سروصدایی کند به اتاقش رفت و خوابید.
ساعت ۹ بود که پگاه بیدار شد و به آشپزخانه رفت و چای را آماده کرد.
بعد هم به نانوائی رفت و نان تازه ای گرفت و به خانه برگشت. میزی
مفصلی چید و برادرش را از خواب بیدار کرد. پیام با دیدن میز تعجب کرد
و گفت: آفتاب از کدوم طرف دراومده که سرکار خانم نون تازه خریدن؟
پگاه لیخندی زد و گفت: حرف نزن. صبحانه تو بخور. کار داریم.

پیام با تعجب گفت: چی کار؟

پگاه گفت: باید برای امشب برنامه ریزی کنیم. یه نقشه اساسی باید
بکشیم اما اول یه سروسامونی به خونه بدیم. خیلی خونه کثیفه.
دوتایی تمیزش می کنیم.

پیام با بی میلی شروع به خوردن صبحانه کرد و حرفی نزد. بعد از صبحانه



داستان

تیش

ویژه نامه حوادث | روزنامه جام جم | ۷
چهارشنبه ۲۸ تیر ۱۴۰۲ | شماره ۱۰۲۴

هر دو شروع به کار کردند. بعد هم برای ناهار، پگاه پیتزا سفارش داد و
هر دو خوردند و از خستگی هرکدام به اتاق شان رفتند تا استراحت کنند.
هوا داشت تاریک می شد که پگاه از خواب پرید و به ساعتش نگاه کرد.
از اتاقش خارج شد و سراغ پیام رفت. او هنوز خواب بود. پیام را بیدار

کرد و با هم به پذیرایی رفتند و نقشه شان را مرور کردند.
هنوز نیم ساعتی نگذشته بود که پگاه و پیام مقابل آپارتمان خانم بلوری
ایستاده بودند. پگاه به برادرش اشاره کرد که زنگ آپارتمان را بزنند. پیام
که صورتش کمی عرق کرده بود، با دست عرق روی پیشانی اش را خشک
کرد و نفس عمیقی کشید و زنگ زد. خانم بلوری در را باز کرد و گفت: با
کی کار داریم؟

پیام گفت: پیامم خانم بلوری، همسایه ساختمون روبه رویی.
پیرزن انکار چیزی به یادش آمده باشد با دیدن آنها لیخند زد و تعارف
کرد وارد شوند.

پیام گفت: اودم کولر رو درست کنم. پگاه هم اومده شب نشینی. پگاه
خواهرمه.
خانم بلوری که پیرزنی با قد و چته ریز بود و موهای سفیدی داشت،
لیخندی به آنها زد و گفت: خوش اومدین. بفرمایین. منم تنها بودم از
بی حوصلگی داشتم چرت می زدم.

پگاه و پیام وارد شدند. پیام به سمت پشت بام رفت و پگاه گوشه ای از
پذیرایی نشست.

ادامه دارد...